

پری دریایی شده بودم ...



پری دریایی شده بودم ...

نیلاب سلام

- شاید بشود هنوز از قربانیان خشونت پریهای دریایی ساخت.

در کنار دریای « ایلبه » (* گشت میزدیم. هوا، سردی و تازه گی با خود داشت. آسمان صاف صاف بود و میشد به شمردن اخترانش آغازید. موج آشوبگری به سویم در حال شتابیدن بود، میخروشید... میخروشید.... تا که در برابرم رسید، با تمام نیرو کمر راست کرد، چرخ زده، شکست، صد پاره شد و سپس از هم پاشید. هنوز به بازمانده گان موج سرکش میدیدم که پی بردم، پایم به چیزی برخورد. از جای من نه میشد به درستی چیزی را در سیاهی شب دید. پس، خم شدم. دیدم که موج، بوتل شیشه پی با خود آورده است. چه باور ناکردنی ... مانند آن فلمهای که دیده بودم. بوتل را در دست گرفتم. در داخل آن برگ کاغذی دیده میشد. با هیجان تلاش کردم سر بوتل را بکشایم. اما انگار نه انگار. سر بوتل باز شدنی نه بود که نه بود. باید میشکستمش. پس چنان کردم. کاغذش را در دست گرفتم. ماهتاب یک دلربای به تمام معنا شده بود: یک قرص گشته بود و اختران در چهار دو برش پرتو فشان. با آنهم به ساده گی نه میشد نامه را خواند. به سوی چراغ. که کمی دور تر سو سو میزد، شتابیدم. تا به آن جا رسیدم، کاغذ را گشودم و چنین خواندم:

« نامه پی از زنی که در ورید هایش عاطفه به گرمی آتش روان است

من با ضرب و شتمی " نواخته " شده ام که نام دیگر آن خشونت خواهد بود. بر من اتهام بست، به دفاع از خویش بر آمدم؛ دشنام حواله ام کرد، پاسخش را نه دادم. تو هینم کرد، تلاش ورزیدم هدفم را پی بگیرم و به او بفهمانم که من نه آنم که او در موردش چیزهای شنیده و " بتی " در خیالش تراشیده.

اما، او، روزی دست بر من بلند کرد. آن گاه، من از بند دستش گرفتم؛ به دیده گانش ژرف نگریدم و تکانش دادم. از دیده گان من جرقه بارید و ستاره گون به سویش پروازید. او از واکنش من هراسید، دستش را از دستم رها کرد و گامی به عقب نهاد.

اگر او به جای اینهمه بی مهری دست مهری بر آبشار گیسوانم کشیده بود، من ماهی شده بودم... پری دریایی شده بودم... و در دریای خروشان عشق از موجی به موجی غوطه ور...

اگر...»

هنوز داشتم نامه را میخواندم که هیاهوی آنها دیده گانم را به آن سوها کشانید. پی بردم که موجِ شورشگر دیگری در راه است. میخروشد... میخروشد... تا، شاید پیامی از پری دریایی به من برساند؟...

شط کمرنگ طلایی

موج رقص کنان به سویم در حال آشوبگری و دلم را شیفته گی دل آمیزی انباشته بود. گیسوانِ رهایم در آستانه خروش. موجِ دیگر با باد میرقصید. کاغذ نازک در چنگ پنجه هایم از وزش باد میلرزید. دستم پیهم و بیهوده چونان دیواری سدِ رقصیدن آزادِ شان میشد و اما گیسوانم دلبرانه از لای به لای پنجه هایم خویش را میرهانید. از یک سو میخواستم نامه را تا به آخر بخوانم و از سوی دیگر «تند خرامیدن» موج را بیایم. هم سراپا چشم بودم و هم به آهنگ موسیقایی موج گوش فرا داده.

این موج شتابنده تر از پیش میخروشید... میخروشید... تا در برابرم رسید، رنگ آنها را نقره گون دیدم. موج، کف آلود و کبود قامت بر افراشت. بی آنکه بشکند، صد پاره شود و پراگنده، نشست. نشست. موجِ غوغاگر دلفریب بود چون تند خرامیدنش. بازمانده گان. موج، این قطره های بلورین، صد پاره و باز یکی شدند.

باد به تندی وزیدن گرفت. کاغذ را از دستم ربود و تا به خود آیم به دست موجش سپرد. فریاد زنان گام پیش نهاده و صدا کردم، «نه... نه... نامه ام را پس بده... نامه ام...».

برآشفته خویش را به باد ملامت گرفتم که چرا نه توانستم کاغذی به آن نازکی را نگه دارم؟ در خاموشی فراگیر صدای تپش قلبم را شنیدم که نهضت برپا کرده بود: بوتل دیگری در پیش پایم افکنده شده بود، پی بردم تا به پایم برخورد. خم شدم، بوتل را در دست گرفتم و احساس کردم که کسی از میان آنها به من میبیند. با شتاب بدان سو نگریستم. صورت دل انگیزی را دیدم که آشنا مینمود و گردن کشیده و چشمان نقره گونی را که به سویم شراره باریدند. دستان خوش تراش، رها در فضای دریا، نامه در دست، رقص کنان در زیر آنها فرو رفتند... دیده گان با شتاب بستم و گشودم... بستم و گشودم... دیگر نه از موج خبری بود و نه از چشمان نقره یی.

من ماندم و شب و تنهایی و بوتل شیشه یی و عالمِ خواب و بیداری... این بار بیشتر از پیش تلاش کردم تا پیش از شکستن بوتل که آخرین راه برای دست یافتن به نامه میتوانست باشد، سرش را بگشایم. آن را پس از چند ثانیه و یک تکانه در دست داشتم. بوتل را وارونه ساختم. لوله کاغذ بر کف دست چیم افتاد. به سوی ماه دلریا و اخترانش نگریستم و نگرنده گان تابناک شان یافتم. به سوی چراغ که در گوشه یی سو سو میزد، شتابیدم. در زیر آن، کاغذ را گشودم و چنین خواندم:

«نامه یی از زنی که پری دریایی شد»

پس از آنکه لاچره (***) پختم، آب از دهکده پایینی آوردم. لباسها را شستم و صحن حویلی را روبیدم. کلبه گلی را پاکیزه کردم و به خواهرم اندیشیدم. به خواهرم که همسر مرد شهر نشینی شد و من که میبنداشتم زن خوشبختی است. اما یک روز خبر آمد که خواهر از خانه شوهر ناپدید شده. من و خواهرم سالها پیش از رویاها مان به هم گفته بودیم... من در روستا ماندم و زن مردی شدم با مهر بیگانه. میهراسیدم از شوهرم، آن گاه که گیسوان بلندم را با دستان خشن میکشید. دلم میخواست یک روز ماهی شوم؛ بروم به زیر آبهای فیروزه یی و هرگز دوباره باز نه گردم و شاید خواهرم را باز بیایم...

توفان و باد و باران در آن شب مرد سالارانه میغریدند. او به خانه آمده و نانش را خورده بود. تا پیاله چای را در برابرش گذاشتم، از گیسوانم گرفت و به زدن سر و صورتم آغازید. دفترچه ام را یافته بود. من و خواندن؟ من و نگاشتن؟ چه ها که نه نگاشته بودم در دفترچه: از غریزه یی که چونان شط کمرنگ طلایی در آسمان لاجوردین زنده گی، مینماید و ناپدید میشود. غریزه یی که میبایست برای انسان، مشخصتر بگویم، زن سرزمین من بیگانه بماند: آرزو...».

پری دریایی آسمان افغانستان

و زیباست رویش. لاله های سرخ آرزو در دشت؛ خمیدن و برخاستن شان در آهنگ باد، ارچند غم انگیز. دار و نه دار. دنیا را میتوان از برای نگاه به چنین چشم اندازی به دریا ریخت. رقص لاله های آتشین در سینه غمین... و حاشیه رویهای من شاید جویبار پُر آب دورا دور. لاله زار. مزار را ماند. آن شب، تصاویر زشت و زیبا کردند برپا رقص. پرغوغا. سر و گونه هایم مینالیدند و قلبم از همه بیشتر. تا پگاه مژه هایم به هم نه رسیدند.

بامدادن خواستم از خود و خوبیهام انتقام بگیرم. سر گیلن. تیل گشودم. تیل را بر نیمه پیکرم پاشیدم. چوبک گوگرد در دست گرفتم. تا انجام چوبک را در کنار جعبه آن کشیدم، جرقه و شعله کوچکی فروزان شدند. تا شعله گک را دیدم، هر اسیدم و پی بردم که حادثه یی در شرف روی دادن است. خواستم خاموش کنم تا نه تواند، سرو رعنایم به آتش کشد.

چوبک از دستم خطا خورد. افتاد. چشم برهم زدنی پا های بلورینی را دیدم که آتش گرفته اند. اوه، که چه باور ناکردنی بود این مصیبت. به خوابی میماند که هر لحظه انتظار پایان آن را میکشی و اما بیهوده. به سوی حویلی دویدم. به تقلا آغازیدم. شاید در آن جا از هوش رفتم؟

... آن گاه که از سوزش و درد تن به هوش آمدم، دیدم که به روی خاکها بستر گشوده ام. خسته و درمانده به بالای سرم نظر انداختم. مهربان بودند، زمین خاکی و آسمان نیلی. از خویش پرسیدم، چرا زمینیان نامهربان اند؟ میدانستم که میمیرم. به تلخی میگریستم. به نیمه پیکرم نظر انداختم. گوشت و پوست را یکی شده دیدم. دیده گان بستم. میخواستم، از شدت درد و سوزش جانکاه اندک بکاهم. زبانم خشک بود، دهانم تشنه قطره آبی.

های های میگریستم که نوازش دست مهری بر گیسوان از خویشم ربود. من همچنان دیده گان بسته بودم. محسوس بود، برداشتن سرم از روی خاکها و نهادن شان بر زانوئی. دیدم در برابرم آسمان و دریا را. احساس کردم رها شدن بوسه بر جبینم را. دریا از نوک پنجه های پایم که دیگر نه میشد تشخیص شان داد، در من دوییدن و خروشیدن گرفت. دریا در من روان شد. تا به گلویم رسید، من از خویش بیرون شدم و پر گشودم. دیگر نه از درد اثری بود و نه از سوزش. من پرنده گون در پرواز شدم. تا در قلب آسمان رسیدم، دیدم به جای ابر ها امواج را. دیدم که زیر آبهایم؛ پری دریایی شده و آزادم؛ به جای گوشت و پوست یکی شده، نیم تنه ماهی دارم. مگر نه این آرزوی خواهرم بود؟ در بحر خروشان بودم، غوطه زدم ...

دست مهر بر گیسوان و بوسه گرم بر جبینم آشنا و بیگانه بود. من در به دنبال همویی هستم که از من پری دریایی ساخت. هنوز که هنوز است از خویش میبرسم، او کی بود؟ آبها پشت سر نهاده ام برای شناختن. او و باز یافتن. خواهرم. خواهری که میگفت عاطفه به گرمی آتش در ورید هایش روان و بی گمان که چنان است. نامه ام را به دست او خواهم سپرد که زبانم میدانند و داستانم مینویسد تا بدانند همه از قصه آسمان نیلی افغانستان که بحریست خروشان و پری دریایی آن.

و اما، رهایی من از زندان زنده گی معنایی نه داشته است اگر خواهران من در زندانهای حقیقی در بند و در نبرد اند، بایستی در ستیز با زشتیها و تاریکیها میبرآمدم نه با زیباییها و روشناییها. من که خود مظهر روشنایی بودم و زیبایی، در نبرد با خویش " پیروز " شدم و مغلوب. وه که چه لغزش نابخشودنی بوده است این. میدان کارزار به دیو جهالت رها کردن و خویشتن به عالم نیستی فرستادن.

من به خطا رفتم و تو خواهر پرتمنای من که گفته بودی، اگر پری دریای عشق شوی، می آویزی گلوبند مروارید به گردن خویش و دستان به گردن عشقت، آیا هرگز اندیشه کرده ای که تو خود دریای از عشقی. تو خود گلی نه که جزی. «.

آتش گرفتن، سوختن و خاکستر شدن درخشش

کاغذ پاره در دست هرگز پی نه برده بودم، چه سان به روی ماسه های مرطوب کنار « ایلبه » زانو زده و گریسته ام. پرنده گان لب دریا میپربندند. شب چادر میشکست و آفتاب صبحگاه به خرام دامن میگسترده. به سوی « ایلبه » دیدم که آرام. آرام بود. شکیب، از جا برخاستم. با دیده گان بسته به راه افتادم. به گامهایم شتاب بخشیدم. دویدم. دلم گرفته بود. کی بود، چی بود آن که « در اندرون من خسته دل در فغان و در غوغا » بود؟

فکر کردم آن شی سنگین در من، با هر تکانه یی که از سبب دوییدن میخورم، بالا میرود و پایین می آید. با دیده گان بسته میدویدم. آواز غرش موتر ها بر آنم داشت که دیده گان بگشایم. اما چرا چنین خسته، گرسنه و تشنه بودم و چنین به خاک آلوده؟

آیا کسی که یک نیمش خواب بود و دیگرش غم، بازوانش به دورم حلقه کرد و در آغوشم کشید؟ شبی را کنار دریا در آغوش غمها به روز کردم؟ آیا من در کنار « ایلبه » به خواب رفتم؟ یا اینکه در اوج تاریکی، بیدار تر از مهتاب با واقعیت جادویی. برخوردم که باید باورش کرد؟

به نخستین کلچه پزیی سر راهم داخل شدم. « صبح خوش » گفتم. دور و برم در نظرم عجیب نمود. غبار کمرنگی روی آدمها و اشیا نشسته بود یا اینکه من چنانم میدیدم؟ ...

صدای نازک دختر خانم. مو طلایی به خویشم آورد:

- مرا میشنوید؟

به سویش دیدم و گفتم:

- بلی ... ببخشید، متوجه نه شدم.

- فرقی نه میکند. چند بار پرسیدم، چه میل دارید؟

- یک قهوه با شیر و شکر زیاد، یک بوتل آب، از این نانها (با دست به نانهای پنیر دار اشاره کردم) و مسکه.

از کلچه فروشی که بر آمدم، به سوی محلی که موترم را پارک کرده بودم، به راه افتادم. موتر را در آن جا نه یافتم. مگر کجا بود موتر من؟

از نازِ ابریشمین دیده گانِ فلق میشد دانست که هنوز خیلی پگاه است. در لوحه پی نبشته بودند: « از هشت صبح تا شش شام پارک کردن ممنوع». اگر فرصت دیگری میبود، این وضعیت را بر نه میتابیدم. برآشفته میشدم. به ناسزا گفتن میپرداختم. شاید با خود با صدای بلند میگفتم:

Was für ein Misst...

(چه یک خرابی...)

به گونه پی که جرمنهای چهار دو برم با نگاه معنا دار به سویم میدیدند و من پاسخ نگاه شان را گستاخانه با طرح چنین پرسشی میدادم:

Ist was?

(کپی است؟)

و شاید آنها دستپاچه شده پاسخ میدادند:

Nö

(نی).

و چنان مینمودند، گویا هرگز به من نه دیده اند. اما آن روز، دانستن اینکه بر موترم چه آمده است، چندان مهم نه بود. بایستی بس را میگرفتم. بس شهری پُر آدمها با چهره های منجمد حاوی پیامی از جنس « باید » بود. یعنی اینکه، بایستی به کار میرفتند؛ روز نامه میخواندند؛ با ایجاد کوچکترین سر و صدا چپ چپ به سوی یکی نگاه میکردند و سرانجام بایستی چنین میبودند که بودند. آیا آنها کوچکترین شانسی از برای « خود شان » بودن، انسانی رفتار کردن و سر انجام انسان شدن نه داشتند؟ اوه که بعضا آدمها چه وحشتناک از « خویش » فاصله میگیرند. نزدیک میشوند به سقوط به پرتگاهی که حیثیت نابودی دارد و سپس در آن میغلطند و میمیرند، بی آنکه در واقعیت مرده باشند...

نقاش غم، بر دیوارِ قلبم پنسلش کشیده بود. قلبم، غمخانه رنگینی را میماند و چگونه میشد، در آن را گشود؟ در؟ من چه میگویم؟ پنجره پی کافی بود اگر میتوانستم بگشایم. اما، قلب بی در و پنجره من بسته بسته و لبریز از هر چه گرفته گی در جهان بود. آخر چه سان توان مرگ عزیزترین را باور کرد؟

تا کلید در قفل در چرخید و در باز شد، هوای دپ به مشام خورد. در نخستین فرصت پرده ها به یک سو زدم تا پنجره ها را بگشایم. برگ زرد نگاهم در گلدان قرار داده شده بر تاقچه افتاد. خاک گلدان خشکیده بود و گلهای آن پژمرده. عجیب مینمودند حالتها. باید حمام آب داغ میگرفتم تا مگر گرد گرد آمده در من و بر من را زدودن توانسته باشم... کورت حمام بر تن و گیسوان ترم میخشکیدم که زنگ تلفن به صدا آمد. آواز صدف - دوست خوبم شنیدم که میگفت:

- خدا را شکر. کجا هستی تو؟ باورم نه میشود که گوشی را بر داشته ای.

- نخست سلام، چه روی داده؟ چه ریخته و چه شکسته که من در این جا بی خبر مانده ام؟

- شوخی میکنی؟ کجا بودی این همه روز؟

- این همه روز؟

- تو وعده خلاف! مگر قرار نه بود با هم یکجا شب یلدا را بگذرانیم؟

- بلی اما شب یلدا کجا و حالا کجا؟ ... من به تو زنگ میزنم. به آرامی همه چیز را قصه میکنم... حالا نه میشود.

- یک لحظه، عزیز جان، چرا صدایت چنین گرفته؟ کجا بودی دیشب؟

- گپی نیست، در کنار ایلبه.

- در کنار ایلبه تنها؟

- بلی با کی دلت میخواست که باشم؟

- در شب یلدا و تنها؟

- گوش کن، صدفی جان، چه میخواهی بگویی؟ امروز تاریخ چند است؟ صبر کن به ساعت ببینم. اوه، ایستاده است.

خوب فکر کنم که 22 یا 23 نوامبر باشد یعنی که تا شب یلدا یک ماه دیگر داریم.

- سکوت ...

- هلو؟ میشنوی؟

- هان میشنوم. حالا هست تاریخ 21 دسامبر. یعنی که کوتاهترین روز سال. یعنی که دیشب دراز ترین شب سال بود یعنی که ما همه در خانه ما منتظرت بودیم. یعنی که نیامدی. موبایلت را بسته بودی و حال میگویی که تاریخ 22 نوامبر است؟

سکوت...

ناخود آگاه دست به جیب بالاپوشم بردم و دیدم که تلفنم بسته است.

و سکوت...

- بلی؟ میشنوی؟

- هان... نه میدانم چه بگویم. به « اپریل » هم که هنوز خیلی وقت مانده. ببین من پسان به تو زنگ میزنم. پس از سکوت با شگفت: تا پسان. - تا پسان.

به روی بسترم دراز کشیدم. خواستم، همه چیز از یاد ببرم. اما تصاویر آن شبین در برابر دیده گانم قد کشیدند و بزرگ شدند ...

با شتاب برخاستم. جیب بالاپوشم را پالیدم. دستم به برگ کاغذی خورد. بیرونش آوردم و با خود اندیشیدم: پس همه واقعبیت بوده؟ او را دیشب دیدم؟ نه، هنوز باورم نه میشود. خواهر نازنینی را که خویشتن با خود سوزی از روی " ناچاری " ناآگاهانه به کام مرگ فرستاد؟ اوایی که سرشار از درخشندگی بود، هرگز گپی را که پس از خود سوزی دانست و در نامه نبشت، نه دانسته بود. درخشش چشمگیر او که آب خورده از زیبایی درونیش بود، در تنور داغ حویلی سوخت؛ در فضای گرد آلود خانه افسرد؛ در دریاچه دهکده پایینی غرق شد؛ در میان شعله ها آتش گرفت، سوخت و خاکستر شد... و او یک پری دریایی شد؟ ... اما یک لحظه ... آیا او واقعا یک پری دریایی شده؟ اگر خواب بوده است این همه، پس چه است این نامه؟ آیا آن رویای شیرین (پری دریایی شده بودم ...) به سراغ او شتافت و اما در جامه یک حقیقت تلخ؟ نامه را خواندم و بار دیگر خواندم، نه دو بار نه ده بار، بلکه بیشتر. احساسم پس از خواندن بار نخست آن در اتاقم عجیب بود. من آن را چونان نامه ای که از دستم ریخته شده بود میشناختم؛ گویا خود نگاشته باشم ...

و " من " در آینه

پس آنها، خانواده من، تنها از ناپدید شدن من دانسته و تصورش را نه کرده اند که ماندن در کنار او معنای خویشتن به تباهی کشیدن داشت. چه دشواریهایی نه کشیدم و چه رنجهایی نه بردم. اما رهایی من از قفس طلایی او ارزش تمام کشمکشها را داشت. خاطره فرار از خانه، پناه بردن به خانه کاکایم و سپس ترک وطن چون کاروان خسته در سینه بادیه گون افکارم ره میزد.

و منی که سرانجام در یک شب توفانی قصد ترک همراه کردم: خاطرات تلخی که گام به گام و شانه به شانه با من آمده و آزارم کرده بودند. پنداشتم، من آن همراه را در جامه واژه و جمله نگاشته، به دریا خواهم افکند. تا از یک سو از دلش بیرون کرده و از سوی دیگر غرقش کرده باشم. او که شنا بلد نیست، به ژرفای دریا خواهد رفت. شاید هم طعمه نهنگ خواهد شد. پنداشتم، دل دریا فراخ است. اما چه شد؟ دریا نامه ام را در یک شب مهتابی « صمیمانه در برابر پای خود انداخت ». (***) . آیا دریای بزرگ یا دریای که بزرگ مینماید، توان جا دادنش را در سینه نه داشت؟ و خواهرم با تمام دردهایی که خود کشیده، نامه را با خود گرفت؟ یعنی اینکه سینه یک زن - گیرم - در جامه پری دریایی از سینه دریا بزرگتر است؟ چه رویداد هایی...

به گیسوانم دست بردم. تر نه بودند. با خود گفتم، « روز گذشته تصمیم داشتم به وزارت مالیه بروم اما امروز این کار را خواهم کرد، حتما ». اما، چه خسته بودم. مثل اینکه از خواب زمستانی بیدار شده باشم. تنم به آفتاب گرمی نیاز داشت تا یخبایش آب سازد.

آینه در دست گرفتم. دستی بر گونه ام کشیدم. بر لوح آینه بی که چوکات سپید در آغوش گرفته بود، چشمان سیاه افسرده من نشسته بود. به کسی که در آینه به من میدید، ژرف شدم. در دل آینه صورتی میدیدم که آشنا تر از " من " همیشه گی بود؛ اوایی که میشناختمش و در جایی دیده بودمش بی آنکه " خودم " بوده باشم. در آن دم، صورت پری دریایی که رقص کنان با امواج پیوست، به یادم آمد. با شتاب دیده از آینه بر گرفتم. احساس بیگانه ای فرایم گرفت؛ یک احساسی توأم با این پرسش که آیا با من گپی شده؟ ...

از خانه به در شدم. پله های چوبین زینه را با شتاب به پایین دویدم. پیش از آنکه از دهلز به در شوم، برگشتم و خواستم پست بکس را بگشایم. عجیب بود، پست بکس باز نه میشد. چنین به نظر می آمد که انبار است از نامه ها. تا در کوچک ولی آهینش گشودم، نامه ها بر دستم و زمین افتادن گرفتند. خدایا، اینهمه نامه از کجا شده؟

آنها را از زمین برداشته و از پله ها بالا رفتم. باز، کلید در قفل در چرخید. باز پا به درون خانه ای گذاشتم که چند لحظه پیش با شتاب ترکش گفته بودم. نامه ها را روی میز کارم گذاشتم و یکی بعد دیگری به گشودن گریبانهای شان آغازیدم:

نامه بی از وزارت مالیه: 26 نوامبر

نامه بی از اداره ترافیک، جریمه: 24 نوامبر

نامه بی از محل کارم: 27 نوامبر

اعلانات...

نامه بی از بیمه صحتی: 18 دسامبر

اعلانات ...

نامه بی از بانک، 2 دسامبر

نامه بی از اداره ترافیک، جریمه و آگاهی بر « انتقال موتر به خاطر پارک کردن در محل ممنوع» (****) و دیگر نامه ها....

سر گیجه شده بودم. یعنی چه؟ مگر نه که امروز 22 نوامبر است؟ پس این نامه ها چه؟ از جا برخاستم. به ساعتی که عقربه هایش تکان نه میخورند، دیدم. تلاش کردم، موبایلم را فعال بسازم. بطریش به آخر رسیده بود. پس به این سبب چنین خسته، گرسنه، تشنه و به خاک آلوده بوده ام؟ گللهای پژمرده گلدانم و هوای دپ غیر طبیعی خانه ام ... پس ماجرای شب یلدا و آنچه صدف به من گفته بود، حقیقت داشت؟ من نه یک شب بلکه روزها و شبها را در کنار « ایلبه » سپری کرده بودم. پس موترم را از آن جا به این سبب برده بودند؟ آیا میان خواب و بیداری، افسانه و واقعیت زنده گی میکنم؟ یعنی چه؟ به جای رفتن به وزارت مالیه پله های زینه را بالا رفتم.... تا آن دم هرگز نه دانسته بودم، آنچه را که تنها چند دقیقه بعدش دانستم.

قلم در دست، عقب میز کارم یک نامه را تا به آخر نیشته، مات و مبهوت نشسته بودم:

« درود به تو پری دریایی که دریا در تو روان است و عشق خروشان!

پری دریایی یا خواهری که با منی یا تو خود منی؟ شاید تو به من نزدیکتر از منی. زیرا که میشناسمت پیش از آنکه بدانم کی بوده ای. اگر مرده ای با مرگ تو عشق نارتز از پیش روییده و اگر زنده ای پس آن منم که در تو بوده، نفس کشیده و نگاشته ام چنان که اندیشیده ام.

نازنین پر تمنای من،

آن دم که بوسه پرده بی شد و پرید بر جبینت، هرگز نه دانستی که با یک رویا درگذشتی. با یک رویای شیرین که حقیقتش را هرگز نه دیده بودی. تو تشنه بی را مانده ای که هنگام سپردن جان از بدن خواب ریختن آبش در گلو میبیند. تو با آرزو مردی. آرزوی داغ و سرخی که تا آخرین دقایق پیکرت در آغوش داشت. آرزویت، جاودانه ات ساخت.»

اشک از رخسار ستردم. نامه را در جیب بالاپوشم کردم. در را از عقیم بستم. پله های زینه را پایین رفتم. تا در خروجی را گشودم، به ناگه به یکی برخوردم. سرم را بلند کردم. منی که میخواستم، « معذرت میخوام » بگویم، بر جام میخکوب ماندم. نه میتوانم بگویم که شاد بودم یا غمگین زیرا به آنچه میدیدم، باور نه داشتم. راستی با در نظر داشت آنچه که در آخرین " ساعتها " یا " روزها " دیده و خوانده بودم، دیگر چرا چنین شگفت زده شده بودم؟ شاید انسان بعضا فراموش میکند که انسان است. او فراموش میکند که اگر با برخوردن به رویدادها شگفت زده میشود یا دل زده، شادمان یا پریشان پس یعنی که او انسان است و نه گراییده به سوی ترک گفتن آن. انسان با نوازشی میشکند. انسان از کمکی ژاله وار آب میشود و ... و این ویژه گیهای انسان است و گرنه چرا شگفت زده؟ پس پس رفتم. دست بر سینه گذاشتم تا شاید قلبم را که به تند میزد، آرامش ببخشم. زمزمه کردم: - تو؟

در ظرف چند ثانیه پپیچیده گها به شتاب سرعت نور حل شدند زیرا به یکبار من بودم، همسر مرد دهاتی که پیکرش تحت تاثیر حالت بد روانی به آتش کشیده بود و من بودم همسر مرد شهری که مرا وادار به ترکش کرده بود. من بودم که رفته بودم کنار « ایلبه » از برای قسمت کردن. غمها با آنها؛ غم. من یعنی درد انسانی - زنی که نه میشناسمش ولی خواهر من است. من در جامه پری دریایی با " خویش " سخن گفته بودم. شاید از برای اینکه کسی دیگر بهتر از من بتواند با " من " سخن بگوید؟

اما یک انگاره در این میان حقیقت داشت و آن اینکه من کنار « ایلبه » به خواب درازی رفتم.

کسی در برابرم ایستاده بود که واقعیت و رویا را تا آن دم برایم به هم بافته بود: لباس ارغوانی به تن، آهنگین و دلنشین مانند یک غزل که میشد سرابیدش. خواهرم در برابرم با بکسی در کنار ایستاده بود. بکس را میشناختم. او زمانی با جامه سپید و همین بکس خانه پدري را به قصد خانه شوهر ترک گفته بود.

پایان

نیلاب موج سلام
30 جنوری 2009

اشاره ها

(*) دریای مشهور اروپا که از قلب شهر هامبورگ میگذرد.

(**) پراته لنیزی که در لا به لایش روغن میزنند و در تنورش میپزند. طعم لاجره در شمال کشور به ویژه در شهر تاشقرغان زبانزد دارد.

(***) در زبان آلمانی به آن

Abschleppen

میگویند. از آن جایی که چنین جزایی در قانون ترافیک کشور ما و در زبان فارسی دری وجود نه دارد، من از روی ناچاری این تعریف دراز را آوردم. اگر دوستان و ریانت بهتری دارند، خوشحال خواهم شد از پیشنهادشان.
(****) پس از بیرون دادن. بخش. نخست، ایمیلی از شاعر و نویسنده گران ارجی گرفتم که برداشتش را نگاشته بود. به پندار او، دریا نه نامه ام بلکه خودم را برایم پس آورد: «... و ترا صمیمانه در برابر پای خودت انداخت.»

و

1. بخشهای داستان، زیر عناوین دوم در روزهای گونه گونه نگاشته شده اند. برای جلوگیری از ایجاد سکتگی، تاریخها را از میان برداشته ام که در این جا می آورم:

بخش نخست: بیست و یکم نوامبر 2008

شط کمرنگ طلایی: بیستم دسامبر 2008

پری دریایی آسمان افغانستان: سی ام دسامبر 2008

آتش گرفتن، سوختن و خاکستر شدن درخشش: دهم جنوری 2009

و " من " در آینه: سی ام جنوری 2009

2. متن ویرایش شد به تاریخ نهم مارچ 2009